«از خودت خجالت بکش، تو دیگر دختر بزرگی شده‌ای، گریه کردن کار درستی نیست! حالا به دستور من دیگر ساکت شو!»

اما اشك همچنان از چشمانش فرو بارید، آنقدر زیاد گریه کرد که اطرافش را به عمق چهار اینچ آب فراگرفت.

پس از گذشت چند دقیقه، صدای پائی را از فاصله‌ای شنید، و با عجله چشمهایش را خشك کرد تا ببیند چه چیزی می‌آید. همان خرگوش سپیدرنگ بود که دوان دوان می‌آمد، لباس زیبائی به تن داشت و یك جفت دستکش سپیدرنگ به دست کرده و بادبزنی را در دست گرفته بود. همچنانکه تندتند می‌آمد با خودش می‌گفت:

«اوه! دوشس، اوه دوشس*! ای کاش از معطل شدن عصبانی نشوید!»

آلیس آنقدر احساس ناامیدی می‌کرد که دیگر حوصله‌ای برایش باقی

* Duchess

نمانده بود، بنابراین به محض آنکه خرگوش به نزدیك او رسید، با لحن آرام و محجوبی گفت:

«خواهش می‌کنم، آقا...» خرگوش دستکش‌ها و بادبزن را به زمین انداخت و با حداکثر سرعت به گوشهٔ تاریکی رفت.

آلیس بادبزن و دستکش‌ها را برداشت و شروع به بادزدن خودش نمود، برای آنکه هوای سالن گرم بود و در حالیکه همچنان خودش‌را باد می‌زد به صحبت کردن ادامه داد:

«دوست عزیزم! امروز چه حوادث عجیبی اتفاق می‌افتد! و دیروز همه چیز حالت عادی داشت. نمی‌دانم در طول شب چه حوادثی برایم اتفاق افتاده؟ اجازه بده فکر کنم: آیا صبح که از خواب بیدار شدم خودم بودم؟ تا آنجا که یادم می‌آید کمی حالم عادی نبود. اما اگر همان آدم نباشم، پس چه کسی هستم؟ آه، عجب معمای بزرگی شده!» و شروع به اندیشیدن به همهٔ کودکانی نمود که هم سن او بودند و آنها را می‌شناخت، تا ببیند آیا جایش با آنها عوض شده یا خیر.

گفت:

«مطئن هستم که آدا نیستم، برای اینکه موهای او بلند است و حلقه حلقه شده ولی موهای من آنطور نیست، و قطعاً مابل هم نیستم، چونکه من خیلی چیزها بلدم، و او، اوه! او خیلی چیزها بلد نیست! از این گذشته او